

میراث ماکس وبر: سیاستی غیر متافیزیکی*

دانیل روزیدس

وبر می‌گفت چون خرد (reason)، واقعیت (fact) و ارزش قلمروهایی جدا و پیوندناپذیرند، علم نمی‌تواند ما را به حقیقت برساند (علم ما را فقط به دانش می‌رساند) و نمی‌تواند به ارزشها اعتبار بخشد (فقط می‌تواند در دستیابی به آنها به ما کمک کند). وبر، با این موضعگیری سعی داشت علوم اجتماعی را از سنت متافیزیکی غرب، که این علوم این قدر در آن گرفتار آمده‌اند، جدا کند. از نظر وبر، انسان، در جهانی بی‌معنا، معانی خاص خود را می‌آفریند و آفریده‌ای است احتمالاً اخلاقی که برای راهنمایی او مطلقهایی طبیعی یا فوق طبیعی وجود ندارد. این چشم‌انداز، وبر را از استقلال رأی منحصر به فردی در برابر همه دیدگاهها در مورد جامعه، چه سنتی، چه مارکسی و چه دیدگاه مرجح خود او، یعنی دیدگاه لیبرال، برخوردار می‌کند، استقلال رأیی که برای محققان دست‌اندرکار بررسی جامعه معاصر و سیاست آن مزایای بی‌بدیلی دارد.

دانش بدون حقیقت

یکی از نکات جالب در مورد ماکس وبر آن است که به رغم تأثیر زیادش بر علوم اجتماعی، هرگز به سرچشمه جنبشی تبدیل نشد. به گمان من دلیل این امر در فقدان سنتز (یا هدف) متافیزیکی در افکار اوست، چیزی که در تفکر بیشتر نظریه‌پردازان اجتماعی غربی رسوخ دارد (و آن را تباه می‌سازد). سهم منحصر به فرد وبر در علوم اجتماعی آن بود که این رشته را از قید فلسفه و علوم طبیعی

* Daniel W. Rossides, "The Legacy of Max Weber: A Non-Metaphysical Politics", in *Sociological Inquiry*, 1972, vol. 42, pp. 183-210.

رهانید. باید دانست متافیزیکی نبودن در علوم اجتماعی به معنای جدا شدن از فلسفه اجتماعی و روی بردن به علوم اجتماعی امریکایی (یا تجربه‌گرایی انگلیسی یا پوزیتیویسم فرانسوی) نیست. هرچند زرق و برق علم، تا حد زیادی علوم اجتماعی دوره بعد از قرون وسطی را پوشانده است، هنوز به لحاظ بنیادی جستجویی متافیزیکی است (نظریه عام، یکپارچه و نظام‌مند، تحلیل نظامها، رفتارگرایی و غیره).

هدف از همه آنچه گفته شد، بیان این مطلب است که (بجز متسکیو) ماکس وبر، تنها دانشمند غیرمتافیزیکی علوم اجتماعی دوره جدید است، و تنها کسی است که علوم اجتماعی را به نحوی واقعاً علمی عرضه کرده است. البته هم در چارچوب سنت علمی و هم در خارج آن، دیدگاههایی مشابه دیدگاه وبر مطرح شده است. سنت‌گرایان، روماتیک‌ها، آگزیستانسیالیست‌ها، پدیدارشناسان، نسبی‌گرایان فلسفی و فیلسوفان اجتماعی با بیشتر گفته‌های وبر موافق خواهند بود. اما این مکتبهای فکری گوناگون، همه از فرضیهایی شروع می‌کنند که با فرضیه‌های وبر کاملاً متفاوت است و [در نتیجه] فاصله‌ی بالنسبه زیادی میان افکار او و آنها وجود دارد. دانشمندان مکاتب بسیار گوناگون علوم اجتماعی نیز مطالبی گفته‌اند که شبیه گفته‌های وبر است، اما در تحلیل نهایی، آنها نیز از مبانی افکار وبر دنیاها فاصله دارند.

وبر درباره نوع دانشی که دانشمند علوم اجتماعی می‌تواند بدان دست یابد، چه موضعی دارد [۱]؟ اساساً موضع او این است که علم نمی‌تواند به دانش یکپارچه (یا متافیزیکی) بینجامد و قادر نیست به هیچ نظامی از ارزشها، اعتبار دهد. همین موضع، جنبه‌ای منحصر به فرد به او می‌دهد و وی را از سنت اساساً متافیزیکی علوم اجتماعی مدرن (چه لیبرال و چه مارکسی) و نیز از همه شکلهای مخالفت مذهبی و فلسفی با علم و به طور کلی با مدرنیته، جدا می‌کند.

انتقال افکار وبر به ایالات متحده (و کانادا و احتمالاً سایر نقاط) تا حد زیادی گزینشی بوده است. یک تمرین بسیار جالب در عرصه جامعه‌شناسی دانش، این است که ببینیم کدام بخش از کارهای وبر با علوم اجتماعی امریکایی سازگار بودند و بدین دلیل پذیرفته شدند و کدام بخشها نشدند. چندان بجا نیست اگر

بگوییم که ایده‌های وبر (دیوان‌سالاری، طبقه - منزلت - قدرت، سنخهای اقتدار عقلانی - حقوقی، کاریزمایی و سنتی، جدایی ارزشها و روش‌شناسی، علیت متکثر multiple causation/، مذهب و رشد سرمایه‌داری) تقریباً دستمایه هر جامعه‌شناس حرفه‌ای است. با وجود این گمان می‌کنم که تقریباً همه آنها متعجب خواهند شد اگر بدانند که وبر، در مجموع، حقیقت را باور نداشت و بیشتر یک «نسبی‌گرا»ی ناخواسته، یا شاید بهتر باشد بگوییم یک رواقی (stoic) یا آگزیستانسیالیست (نه در مخالفت با علم، بلکه به خاطر علم) و نهایتاً اخلاق‌گرایی بود که به اعتبار و ارزش هیچ مجموعه‌ای از ارزشها اعتقاد نداشت.

این‌طور نبود که وبر اعتقادات محکمی نداشته باشد یا اینکه انسانی پایبند به اصول نباشد - در واقع نظراتی داشت که با شور و شوق به آنها پایبند بود، اما نکته همین‌جاست - دیدگاههای او [برخاسته از] شور و شوق بودند، نه تجربیها یا آرزوهای متافیزیکی و مهمتر اینکه او از این امر آگاه بود. متافیزیکی بودن به معنای قبول فرضی است که ابتدا از یونانی‌ها آغاز شد: اینکه ساختار ذهن انسان با ساختار قلمروهای طبیعی و اخلاقی مطابقت دارد. متافیزیکی بودن به معنای قبول این فرض است که یا مطابقت مزبور به ذهن اجازه می‌دهد تا به‌تنهایی واقعیت را در ژرفای آن درک کند (رویکرد قیاسی مرجح فیلسوفان یونانی و دوره قرون وسطی) یا ذهن باید برای یافتن خود به طور مستقیم با پدیده‌ها [ی طبیعی] دست و پنجه نرم کند (گرایش استقرایی عصر مابعد روشنگری). متافیزیکی بودن به معنای قبول این فرض است که مهمترین ویژگی ذهن بشر، یکپارچگی و دائمی بودن است، و چون قلمروهای طبیعی و اخلاقی عقلانی (قانونمند) هستند یکپارچه و دائمی نیز هستند.

مخالفت وبر با سنت متافیزیکی غرب، در نتیجه این واقعیت که او بر نقش عناصر ایده‌آل یا هنجاری در رفتار انسان تأکید می‌کرد، گاه دستخوش ابهام شده است. اما دیدگاه وبر درباره عناصر آرمانی، از ایده‌آلیسم متافیزیکی که بخش اعظم فلسفه غربی را تشکیل می‌دهد، بسیار دور بود. او فقط معتقد بود که افراد بشر زندگی معنی‌داری (live of meaning) را می‌گذرانند. به زبانی که امروز رایج است، او می‌گفت رفتار، از ارزشها و هنجارها ساخته می‌شود و بنابراین دانشمند علوم

اجتماعی باید مناسبات اجتماعی را به عنوان الگوهای معنایی (pattern of meaning) مطالعه کند. اما هیچ‌یک از این معناها اعتبار ذاتی (intrinsic) ندارند. شاید استفاده گسترده ویر از سنخهای آرمانی و به طور کلی تلاش پربار او برای مفهوم‌سازی نیز در مبهم کردن این موضع ضد‌متافیزیکی وی مؤثر بوده باشد. اما در تمامی این موارد به علت همین واقعیت ساده که از نظر وبر هیچ واقعیت غایی‌ای وجود ندارد، تلاش او به دور از این بود که بخواهد برای واقعیت، ماهیتی چون [ماهیت خرد قائل شود یا به یمن خرد بدان دست یابد.

سرنوشت عصری که [انسان در آن] از درخت دانش خورده است این است که بداند نمی‌توان از طریق نتایج تحلیل این جهان، هرچقدر هم کامل باشد، به معنای آن دست پیدا کرد، بلکه ناچار است در موقعیتی قرار گیرد که خود، این معنا را خلق کند. باید قبول کند که نظریه‌های کلی درباره زندگی و کائنات هرگز نمی‌تواند محصول دانش تجربی فزاینده باشد، و والاترین آرمانهایی که ما را با شدت زیادی تحت تأثیر قرار می‌دهند، همیشه تنها در جریان مبارزه با سایر آرمانها شکل می‌گیرند، آرمانهایی که از نظر دیگران به همان اندازه مقدس هستند که آرمانهای ما از نظر خودمان [۲].

وبر مستقیماً [با اتخاذ] دیدگاه شکاکانه دیوید هیوم (بدان‌گونه که از صافی کانت، ویندل باند، زمیل و ریکرت گذشته بود)، بین حوزه‌های ارزش، منطق و واقعیت (fact) تمایز شدیدی قائل می‌شد و این حوزه‌ها را نه تنها جدا از یکدیگر، بلکه پیوندناپذیر نیز می‌دانست. البته دانشمندان علوم اجتماعی امریکایی هم ظاهراً چیزی شبیه این مطلب می‌گویند: دانشمند باید مفاهیم را با دقت به کار برد، او باید در کارش از تعصب و قضاوت‌های ارزشی بپرهیزد، و باید بین مفاهیم خود و حقایق ارتباط دقیقی ایجاد کند (دانشمند علوم اجتماعی معاصر گاهی می‌گوید که حقایق، خودگویا هستند و اگر دانشمند از مفهوم‌سازی بیش از حد بپرهیزد، آمادگی بیشتری برای دریافت پیام آنها خواهد داشت). اما تأکید وبر بر ارتباط‌ناپذیری این سه حوزه، چه در حال حاضر و چه در آینده، موجب جدایی فوری او از [دانشمندان] علوم اجتماعی امریکایی می‌شود. و این جدایی بسیار عمیق است، عمیقتر از آنچه

بدان توجه داریم. در واقع راههای متفاوتی که از این نقطه شروع می‌شوند، بتدریج هرچه بیشتر از یکدیگر فاصله می‌گیرند [۳].

یکی از راههای درک این مطلب، پی بردن به این مسئله است که علوم اجتماعی امریکایی تداوم همان تلاش متافیزیکی است که یونانی‌ها آغازگر آن بودند. درک علوم اجتماعی تجربی معاصر (که در خلال سده ۱۸ به وجود آمد و در نیمه دوم سده ۱۹ تکامل پیدا کرد) به هیچ صورت ممکن نیست مگر آنکه ابتدا آن را جایگزین نظرات متافیزیکی قدیمی ببینیم. اشتیاق دستیابی به راه حل متافیزیکی برای مسئله هستی انسانی (human existence)، اشتیاقی منحصرأ غربی است. خلاصه تاریخ متافیزیک اجتماعی در غرب چنین است: از تالس (۶۰۰ قبل از میلاد) تا سقراط (۴۵۰ قبل از میلاد) فلسفه یونانی درگیر طرح و بسط دیدگاهی غایت‌گرایانه درباره طبیعت بود. این دستاورد فلسفی به دست سقراط به یک جهان‌بینی متحول شد، [چرا که] سقراط در تلاش برای وحدت بخشیدن به پدیده‌های طبیعی و اخلاقی، دیدگاه غایت‌گرایانه فلسفه طبیعی یونان را در مورد طبیعت انسانی (تاریخ اخلاقی و اجتماعی) به کار برد. این جهان‌بینی غایت‌گرایانه بر رقبای خود پیروز شد و تا پیدایش علوم جدید در حول و حوش سده ۱۵، بر تفکر غربی حاکم بود. اما در حالی که علوم جدید بنیان دیدگاه غایت‌گرایانه یونانی را متلاشی ساخت، شیدایی یونانی برای یکپارچه کردن همه پدیده‌ها از طریق انتزاع و، ضمن آن، استنتاج سلسله‌مراتبی از ارزشها («دانش فضیلت است»)، تا دوران جدید ادامه یافت. با پیروزی دیدگاه ریاضی-مکانیکی در مورد طبیعت در سده ۱۶ و اوایل سده ۱۷، توماس هابز سعی کرد با ادغام جامعه‌شناسی و روان‌شناسی در جهان [بینی] ریاضی-مکانیکی که در قلمرو علوم طبیعی به پختگی رسیده بود، در مقابل تالس گالیله، نقش سقراط را بازی کند. هابز در اقدامی هوشمندانه دنیای اجتماعی فتودالی-غایت‌گرایانه را به آخرین واحد قابل تجزیه آن، یعنی انسان منفرد (که از نظر تحلیلی، در وضعیت طبیعی / a state of nature زندگی می‌کند) تجزیه کرد، و سپس به لحاظ تحلیلی از این هم فراتر رفت و این فرد واحد را جزء سازنده کائنات دانست، [یعنی] ذرات مادی و تجزیه‌ناپذیری که ساختار همه پدیده‌ها را به وجود می‌آورند. البته امید او، یافتن پاسخ این سؤال بود که آیا در این

جهان ذرات مادی، روابط ریاضی وجود دارد یا نه، و اگر وجود دارد آیا مشابه همان روابطی است که دانشمندان علوم طبیعی در طبیعت یافته بودند؟ البته هابز در این جستجو، توفیقی به دست نیاورد، اما در انتقال شیدایی یونانی برای یکپارچه کردن پدیده‌های اخلاقی و طبیعی (از این پس از طریق انتزاع‌های ریاضی) به دنیای مدرن علوم اجتماعی، موفق شد (یا دست کم به این انتقال کمک کرد).

بعد از هابز، علوم اجتماعی [مبتنی بر منطق] قیاسی (با راهبری ریاضیات و مکانیک نیوتنی و نه غایت‌گرایی) برای مدتی کوتاه شکوفا شد، اما بتدریج در مقابل روحیه تجربه‌گرایانه‌تر سده‌های ۱۸ و ۱۹ عقب نشست، اما اشتیاق [اولیه] به معرفت یکپارچه ادامه یافت که بهترین نمونه آن نظریه تکامل است. نظریه تکامل نه تنها مفهومی عمده و اصلی برای وحدت طبیعت و نیز وحدت طبیعت انسان ارائه کرد، بلکه طیف گسترده‌ای از نظریه‌پردازان لیبرال (داروینیست‌های اجتماعی) و همچنین نظریه‌پردازان پیرو سنت هگلی-مارکسیستی در جهت اتحاد این دو قلمرو موضوعی تلاش کردند.

از آن هنگام تاکنون دیر زمانی است که علوم اجتماعی تجربی نسبت به نظریه تکاملی واکنش منفی نشان داده است (گرچه اخیراً تالکوت پارسونز آن را پذیرفته است) [۴]. در تعریف مجدد و مهمی که از علوم اجتماعی در اواخر سده ۱۹ صورت گرفت، محققان علوم اجتماعی نه تنها نظریه تکاملی را رد کردند، بلکه به دلایل زیر برای طبیعت و طبیعت انسانی از یکدیگر (دست کم در حال حاضر) جدایی قائل شدند: با اینکه علوم اجتماعی و طبیعی از روش تجربی مشترکی استفاده می‌کنند، موضوع آنها را باید (دست کم در حال حاضر) متفاوت تلقی کرد و در پی وحدتهایی جدا از هم بود. به هر حال محققان علوم اجتماعی مطمئن بودند که همان نوع قوانینی که در رفتار پدیده‌های طبیعی دیده می‌شود در رفتار انسانها هم دیده خواهد شد (و بسیاری از آنها احساس می‌کردند دلیلی وجود ندارد که روزی همان قوانین یافت نشوند).

علوم اجتماعی معاصر چندان دلمشغول عملکردهای ایدئولوژیکی تاریخ متافیزیک اجتماعی نبوده است. و این در وهله اول به دلیل ناآگاهی علوم اجتماعی

از متافیزیک خود است. یکی از قواعد پذیرفته شده (convention) علم آن است که روش‌شناسی خوداصلاح‌کننده‌ای دارد (یا در آستانه رسیدن به این روش‌شناسی است) که آن را از خطا (ی ایدئولوژیکی) مصون می‌دارد. بدون شک این ایده از منابع متعددی سرچشمه می‌گیرد، از جمله از قدرت نسبت داده شده به منطق و شاید مستقیم‌تر از همه، از اعتقاد لیبرالی به قدرت پالاینده بازارهای رقیب (بازرگانی که خطا می‌کند مجازات یا حذف می‌شود، بازار سیاسی مراقب خواهد بود که گروهها و منافع مهاجر به کنار زده شوند، بازار ایده‌ها شکست ایده‌های بد را تضمین خواهد کرد). گفتن این مطلب که نه علوم اجتماعی و نه جامعه‌امریکایی فرآیندهایی برای اصلاح خطاها یا حذف عناصر کهنه و مهاجر ندارند، امروز حتی کمتر از ده سال پیش جای بحث و گفتگو دارد. در واقع ایالات متحده به هیچ وجه جامعه‌ای روزآمد، عملگرا، پویا، فایده‌گرا، موفقیت‌محور و جهانشمول‌گرا (universalistic) نیست که سخت مشغول پاک کردن رسوبهای گذشته باشد. بلکه بیشتر شبیه یک اتاق زیر شیروانی عهد و یکتوریا است که از یادگارهای یکصد نسل انباشته شده است — جز اینکه ما از آن برای انبار کردن استفاده نمی‌کنیم، بلکه در آن زندگی می‌کنیم.

در قسمتهای بعدی و به هنگام پرداختن به تحلیل سیاسی، دوباره به استعاره اتاق زیر شیروانی عصر و یکتوریا برمی‌گردیم. در حال حاضر [علی‌القاعده] باید ارتباط این استعاره با [مسئله] درک دوری وبر از علوم اجتماعی امریکایی آشکار باشد. محققان و دانشمندان علوم اجتماعی جدید، بدون استثنا و به رغم طرفداری لفظی از علوم تجربی (جدایی خرد، حقیقت و ارزش)، درگیر متافیزیک هستند (حتی وقتی به ضرورت تحقیق و بسط نظریه در آینده اشاره می‌کنند). به علاوه، همچنین باید روشن شده باشد که این فرض که علوم اجتماعی در جستجوی واقعیت پنهان و ناشناخته‌ای در فراسوی تجربه‌های تاریخی است، توجه ما را از پرداختن به این احتمال منحرف می‌کند که [شاید] هیچ واقعیتی وجود نداشته باشد تا انسان فعلیتهای خود را معطوف آن کند. به سخن وبر، «فرهنگ» بخشی متناهی از لایتنهای بودن بی‌معنای فرآیند جهان است، بخشی که انسان به آن معنا و مفهوم می‌بخشد» [۵]. به عبارت دیگر، فاصله زیادی است بین آنهایی که

می‌دانند که مشغول نظریه‌پردازی (یا تحقیق) دربارهٔ جامعه نیستند، بلکه سرگرم تحقیق در مورد جامعهٔ لیبرالی (گونهٔ آمریکایی آن) هستند، با کسانی که نسبت به این مطلب ناآگاه‌اند.

علوم اجتماعی آمریکایی هنوز عمیقاً تحت تأثیر (یا شاید متشکل از؟) آثار و بقایای متافیزیکی گذشته است (همان‌طور که در مورد جامعهٔ آمریکایی صدق می‌کند). شاید بهترین راه درک این موضوع، سخن گفتن از خلیقیات (mores) جامعهٔ آمریکایی باشد. ما از تفکر لیبرالی اولیه (هابز، لاک، ...) واقعیت [وجود] افراد و قانونمندی غایی روان‌شناسی و رفتار افراد را می‌پذیریم. از نیوتن و عصر تجاری سرمایه‌داری (آدام اسمیت و منتسکیو) ایدهٔ جهانی مکانیکی و تمام و کمال (finished) را می‌پذیریم که در مقابل کاهلی و خطا (با کمک بازارهای اقتصادی خود-متوازن‌ساز / self-equilibrating) و استبداد نخبگان و توده‌ها، (با بازارهای سیاسی خود-متوازن‌ساز) هر دو، ما را حفظ می‌کند. از فیلسوفها آموزهٔ (doctrine) پیشرفت و از داروین ایدهٔ تکامل را می‌پذیریم (که دومی به اولی اعتبار علمی ناروایی / unwarranted می‌دهد)، سنت فراگیر و نیرومندی که به ما اجازه می‌دهد که حال را به صورت نامحدود در گرو آینده بگذاریم و برای همیشه از پرداخت دیون خود به وام‌دهندگانمان (سیاهان، سرخ‌پوستان، تیره‌پوستان، زردپوستان، زنان، فقرا، کارگران و خودمان) بگریزیم. همچنین باید عملکرد روش‌شناختی پیشرفت-تکامل [برایمان] روشن باشد. از هنگامی که فیلسوفها احساس کردند چون منشأ چارچوب اصلی ذهن ما تجربه است، و جهان تجربی را نمی‌توان عقلانی کرد، از ایدهٔ پیشرفت علمی (انباشت تدریجی دانش با تدوینهای codifications/ آزمایشی و موقت قوانین که در آینده به لحاظ نظری به نقطهٔ اوج رفیعی منجر خواهد شد) برای اجتناب از معضل معرفت‌شناختی استفاده کرده‌ایم. در میان محققان علوم اجتماعی جدید (به استثنای منتسکیو) و بر، تنها کسی بود که ایدهٔ جهانی بدون حقیقت را پذیرفت. به عبارت دیگر، علوم اجتماعی، آن‌طور که ما از آن برداشت می‌کنیم، از نظر علم (و وبر) امری محال است. ساده‌تر بگوییم، علوم اجتماعی، نوجوانی نیست که در آینده پخته شود و به کهنسالی خردمندانه‌ای پا گذارد، بلکه به سخن وبر، «در جوانی جاودانه» باقی خواهد ماند [۶].

جدایی علم و ارزشها از نظر وبر نیز به درستی درک نشده است. به عبارت ساده، وبر می‌گفت که انسانها نمی‌توانند «بدون پیش‌فرض» باشند، نمی‌توانند از دادن معنا به هرکاری که انجام می‌دهند اجتناب کنند، حتی در علم. حق انتخاب آنها در این نیست که آیا می‌توانند قضاوت مبتنی بر ارزش داشته باشند یا نه، بلکه در این است که آیا این قضاوت آگاهانه است یا ناآگاهانه. ارزشها محرکی برای علم‌اند (وبر می‌گوید حتی علم، ارزشی خاص فرهنگ ماست). ارزشها با تحلیل منطقی مورد توجه قرار می‌گیرند و تشریح می‌شوند و راههای دستیابی به آنها از طریق تعیین توالی علی در جهان تجربی یافت می‌گردد. اما البته ارزشها نمی‌توانند بر استدلال عقلی یا تعیین مبتنی بر واقعیات (factual determination) استوار باشند، به این دلیل ساده که عقل و واقعیتهای رابطهٔ ضروری با یکدیگر و نیز با ارزشها ندارند. وبر، از تقابل تاریخ‌گرایانه (historicist) با علوم طبیعی به تعریف مورد نظرش از «واقعیت» رسید (این تعریف را اولین بار ویکو که جهان انگلیسی-آمریکایی بشدت به آثار او بی‌توجه بوده است، مطرح کرد). حقایق رفتار انسانی (داده‌های) مفروض نیستند، بلکه آفریده‌های غیرمحتوم (non-necessary) تاریخ‌اند. حقایق پدیده‌هایی هستند که چه در ارتباط با ایده‌ها و چه ارزشها، لزوماً مطلق و مستقل (sovereign) نیستند. هرگز ضرورتی ندارد که محقق علوم اجتماعی غیرمتافیزیکی، حقایق را به همان شکلی بپذیرد که محقق علوم طبیعی باید بپذیرد. در واقع می‌تواند در برابر پذیرفتن یا نپذیرفتن مجموعهٔ مفروضی از حقایق موضع‌گیری کند، کاری که فقط با توجه به ارزشها امکان‌پذیر است. این گفته که در علوم اجتماعی نباید ارزشها را به کار برد به معنای آن است که بگوییم ارزشهای شایع و مقبول در نظام اجتماعی واقعی موجود، معتبرند — و این یک حکم ارزشی است که بایستی توجهی صادر شده باشد، تداوم و مشروعیت بخشی پنهان و پیشینی (a priori) به واقعیت اجتماعی است. عدم توجه به این همه، به معنی درگیر شدن در ایدئولوژی، [و] دفاعی تعصب‌آمیز از یک ساختار خاص و تاریخی واقعیت (قدرت) به اسم عینیت و بی‌طرفی است.

البته وبر جنبه‌هایی از فلسفهٔ یونان را می‌پذیرد. او منطق را قبول دارد (البته به منزلهٔ ابزاری تحلیلی) — در واقع از این لحاظ تا بدانجا پیش می‌رفت که تا حدی